



## پیغام عشق

قسمت هفتصد و بیست و هفتم



به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.

برنامه ۹۰۸، غزل شماره ۳۱۲۰

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

اگر چه لطیفی و زیبا لقای

به جان بقا رو، ز جانِ هوایی

ای انسان که اشرف مخلوقات و دمیده روح پروردگاری، گرچه نازنینی اما در حد خویش؛ حرمت عهد الست را نگه دار و از هوای همانیدگی‌ها بیرون بیا.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

هوا گاه سرد است و گه گرم و سوزان

وفا زو چه جویی؟! بین بی‌وفایی

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۷

مَجو درستیِ عهد از جهانِ سست‌نهاد

که این عَجوزه عروسِ هزار دامادست

بالا و پایین همانیدگی‌ها و افول ستاره‌های همانیدگی، نشان بی‌وفایی و عدم ثبات جهان سست بنیاد ذهن.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

بدن را قفس دان، و جان مرغِ پَران

قفس حاضر آمد، تو جانا کجایی؟

ای انسان چهار بعد وجودت در نهایت لطافت و ظرافت و اسباب همه جمع تا متوجه منظور و غایت نهایی خویش گردی.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۸۲

ای دل به کوی عشق گذاری نمی‌کنی

اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی

چوگان حکم در کف و گویی نمی‌زنی

باز ظفر به دست و شکاری نمی‌کنی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

در آفاقِ گردون زمانی پَریدی

گذشتی بدان شه، که او را سزایی

در انبوه همانیدگی‌ها سیر و سیاحت کردی اما تو شاهباز طریقتی و لایق شکار خداوند.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۵۵

چه شکرهاست در این شهر که قانع شده‌اند

شاهبازان طریقت به مقام مگسی



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

جهان چون تو مرغی ندید و نبیند

که هم فوقِ بامی و، هم در سَرایی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۳

تو زِ کَرَمنا بَنی آدم شَهی

هم به خشکی، هم به دریا پا نهی

ای انسان، تو فرم به اضافه بی فرمی، جسم به اضافه جان هستی، جمیع اضداد در تو جمع آمده و امیال و غرایز تو می تواند در بعد حیوانی ات خلاصه شود یا این که با مهار کردنشان در خدمت تو آید تا پا به دریای یکتایی بگذاری، از خشکِ جسم رها شوی، پا از سرا بیرون گذاری و بر بام یکتایی برآیی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

گهی پا زنی بر سرِ تاجداران

گهی در روی در پلاسِ گدایی

قدرت انتخاب با توست که پا بر سر همانیدگی ها بگذاری، یا گدای نقطه چین ها شوی.

قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۳

«إِنَّا هَدَيْنَاهُ السَّبِيلَ إِمَّا شَاكِرًا وَإِمَّا كَفُورًا.»

«راه را به او نشان دادیم؛ خواه شاکر باشد و پذیرا گردد یا ناسپاس.»



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

گهی آفتابی، بتابی جهان را

گهی همچو برقی، زمانی نپایی

آن گاه که در فاصله دو فکر، در فضای عدم به اصل خود می پیوندی، چون آفتابی جهان را از گرما و نور این عشق زنده می گردانی و آن گاه که در جان کندن همانیدگی‌ها در بیش و کم و قضاوت و مقاومت و ستیزه با حقیقت این لحظه در جنگی، دمت اثری ندارد و چون برقی، به آنی همه چیزها محو می شوند که حقیقتی برای ابراز وجود ندارند و مراتب وجودی تمام آفلین، بسته به وجود اصلی و مرکز عدم است؛ پس هیچ اعتباری در آفلین نیست، چون برق جهنده، پرسروصدا و ناپایدار.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

تو کان نباتی، و دل‌ها چو طوطی

تو صحرای سبزی و جان‌ها چرای

و در اتصال به اصل وجودت، معدن و کان خیر و برکت و به کائنات در حال خیر و رحمت رساندن و تمام موجودات، نیازمند رجوع و بازگشتت به سرچشمه ابدی و ازلی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

از این‌ها گذشتم، مبر سایه از ما

که در باغ دولت، گل و سرو مایی

و تمام زنده بودن انسان منوط بر عنایت حضرت دوست که بی عنایاتش همه هیچیم هیچ.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

اگر بر دلِ ما، دو صد قفل باشد

کلیدی فرستی و در را گشایی

و چه توهم بزرگی که انسان امور را به خود نسبت می‌دهد؛ تنها اوست که زندگی و حیات می‌بخشد، خیر و برکت می‌رساند و سرچشمه و مبدأ تمام خوبی‌ها و خیرهاست و کلید خزائن آسمان یکتایی همه در دست توانگر و قادرش و کار انسان فقط تسلیم و رضا و دیگر هیچ.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۳۰۷۳ و ۳۰۷۴

قفل زفتست و، گشاینده خدا

دست در تسلیم زن و اندر رضا

ذره ذره گر شود مفتاح‌ها

این گشایش نیست جز از کبریا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

درآ در دلِ ما که روشن چراغی

درآ در دو دیده، که خوش توتیایی

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۶۱

درآ که در دل خسته توان درآید باز

بیا که در تن مرده روان درآید باز



حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۶۱

بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست

که فتح باب وصال مگر گشاید باز

و جز در فضای گشوده شکر و تسلیم، پرهیز و رضا، چاره جان از غم آقلین مرده را نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

اگر لشکر غم سیاهی در آرد

تو خورشیدِ رزمی و صاحبِ لَوایی

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۷۴

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد

من و ساقی به هم تازیم و بنیادش براندازیم

لشکر غم در انبوه همانیدگی‌ها خورشید حضور تو را می‌طلبد تا به کن فکانی در هم فروریزد و متلاشی شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

شدم در گلستان و با گل بگفتم

جهاز از کی داری؟ که لعین قبایی

مرا گفت: بو کن، به بو خود شناسی

چو مجنونِ عشقی و صاحبِ صفایی



در گلستان یکتایی، فضای عدم، آینهٔ اصلین و مقربین، همه عطر است و استشمام نیکی و رحمت و اگر ذره‌ای فضا را باز کرد انعکاس این پرتو و نور را در بعد الهی خویش می‌توان یافت که همه از یک جانیم و معطر از یک آگاهی و هشیاری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۱۲۰

چو مجنون بیامد به وادی لیلی

که یابد نسیمش ز بادِ صبایی

بگفتند: لیلی، شما را بقا باد

بین بر تبارش، لباسِ عزایی

مجنون، شیفته و عاشق لیلی و لیلی تنها آشنایش و آن‌گاه که در صدد وصالش برآمد و پا به دیار او گذارد، همه نشان از وفات او دادند و نشان این وفات را رخت سیاه. ما انسان‌ها نیز هر کدام فارغ از بندهای صدمنی که بر پای هشیاری مان بسته‌ایم، عاشق عهد الست و دیار باقی خویشیم؛ هر کدام از ما بوی مجنون خویش را در دل داریم و شیرینی و حلاوت وطن مألوف در تار و پود جانمان سرشته؛ اما چه می‌شود ما را که ز کام همانیدگی‌ها شامه‌مان را از کار انداخته و به غلط در انبوه آفلین این عشق را می‌جوییم و تمام جهان در غم از دست دادن این بو و دیار و وطن اصلی در ماتم و عزا، در رخت سیاه ذهن و هر دم خاک بر سر از این رنج بی‌پایان و هجران تلخ.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۱۲۰

پس آن تلخ‌کامه بدرید جامه

بغلطید در خون ز بی‌دست و پایی

همی کوفت سر را به هر سنگ و هر در

بسی کرد نوحه، بسی دست‌خایی





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

همی کوفت بر سر که تاجت کجا شد؟

همی کوفت بر دل، که صیدِ بلایی

درازست قصه، تو خود این بدانی

تپش‌های ماهی ز بی‌استقایی

بلی، کام مجنون در غیاب لیلی تلخ و دست در هر کاری که می‌رود همه نوحه و عزا که نشان خوش لیلی در هیچ جایی، در هیچ نقطه‌چینی نیست؛ ما انسان‌ها نیز مجنون لیلی خویشیم و چقدر برای استشمام شمه‌ای از آرامش ابدی در کاریم اما به غلط آن را در چیزها جست‌وجو می‌کنیم و نتیجه این جست‌وجوی بی‌حاصل، انواع بیماری‌ها و افسردگی‌ها و داستان این رنج را پایانی نیست که ماهیانی هستیم از دریای یکتایی دور افتاده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

چو با خویش آمد، بپرسید مجنون

که گورش نشان ده، که بادش فضایی

بگفتند شب بود و تاریک و گم شد

بس افتد از این‌ها ز سوء القضایی

مجنون پس از شیون و ناله و زاری برای لیلی، از طایفه او می‌خواهد قبرش را نشان دهند و آن‌ها در جواب عاجز که نشانی از قبرش نیست که شب بود و تاریک و ما دچار سوءالقضا. ما انسان‌ها نیز به‌عنوان لیلی که مجنون خویش را گم کرده‌ایم، پس از بی‌مرادی و نیافتن زندگی در چیزها که به کرات دچار سوءالقضا شده‌ایم، اگر خردمند و آگاه باشیم باید به خویش آییم؛ باید از لاشه همانیدگی‌ها بیرون بجهیم و بگوییم، آخر اگر زندگی در شما بود که تابه‌حال یافته بودم؛ پس من می‌خواهم



نزد پدر و آشنا و مجنون خویش برگردم؛ ای انسان‌هایی که شادی را در اسباب این جهانی می‌جوئید، اگر به آن شادی دست یافتید، نشانی مرا دهید که هیچ ذهنی قادر نیست ما را از منبع شادی نشان دهد؛ هرچند به تکلف ادای شادی را درآورد، اما از آن جا که همه ما از یک دیار و وطنیم و از یک بو استشمام کرده‌ایم، فرق شادی را از خوشی با تکلف ذهن باز می‌شناسیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

ندا کرد مجنون، قلاووز دارم

مرا بوی لیلی کند رهنمایی

چو یعقوبِ وقتم، یقین بوی یوسف

ز صدساله راهم، رساند دوايي

مشامِ محمد به ما داد صلّه

کشیم از یمن خوش نسیمِ خدایی

لیلی در جواب به طایفه مجنون در دلیل تراشی برای عدم در دسترس بودن قبر لیلی، از قلاووز و رهبر و پیشوای درون مدد می‌جوید. از همان راهبر و قلاووزی که چشمان نابینای یعقوب را بینا می‌کند، از همان راهنما و قلاووزی که بوی اویس را از یمن استشمام می‌کند و می‌گوید، از یمن بوی خدا می‌آید که مردی از تبار عشق در این دیار است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

ز هر گور کف کف همی برد خاکی

به بینی و می‌جست از آن مُشک سایبی



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

مثالِ مریدی که او شیخ جوید

کشد از دهان‌ها، دمِ اولیایی

مجنون تمام قبرها را بو می‌کرد که حس بویایی‌اش کار می‌کرد تا مگر نشان از لیلی مدفون در سیاهی گورها جوید؛ بو کشیدن او مانند بازشناختن مرید، استاد حقیقی خویش را از مدعیان عشق، مانند درک و دریافت شادی بی‌سبب از خوشی‌های آفل و هزاران بازشناسی حقیقت از بدل بود، چراکه مجنون به خود آمده و از قلاووز پنهان در جانش مدد جسته بود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

بجو بویِ حق از دهانِ قلندر

به جد چون بجویی، یقینِ محرمِ آبی

بوی حق، بوی عشق، بوی پاکی و صدق و صفا را به شرط طلبی راستین از زندگان به عشق خواهی یافت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

ز جرعه‌ست این بو، نه از خاکِ تیره

که در خاک افتاد جرعه‌ و لایی

بوی عشق از دهان مشک‌سای زندگان به عشق، نه از وجود خاکی و فرم برمی‌خیزد که دریایی و آفتابی در درون زبان به سخن می‌گشاید.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

به مجنون تو بازآ، و این را رها کن

که شد خیره چشمم ز شمس الضیایی

ضعیف است در قرص خورشید، چشمم

ولی مه دهد بر شعاعش گواهی

به داستان مجنون و لیلی بازآی که شدت تابش انوار زندگان به عشق، تاریکی ذهن از نور دور مانده را، می زند و اگر نبود قالب الفاظ که حقایق عشق در مراتب وجودی انسانها بر دلها فرود آید، جانها از شدت این عشق می سوخت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

کجا عشق ذوالنون، کجا عشق مجنون

ولی این نشان است از آن کبریایی

عشق انسانهای تسلیم که هر لحظه جز با یاد دوست به سر نمی برند کجا و عشق چون مجنونان لیلی که به واسطه از اصل می نوشتند کجا! اما هر کس را مرتبه‌ای و شناختی و هر دلی را به طریقی با او سر نهان و همه نشان از یک حقیقت و یک نور.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

چو موسی که نگرفت پستان دایه

که با شیر مادر بدش آشنایی



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

ز صد گور بو کرد مجنون و بگذشت

که در بوشناسی بُدش اوستایی

مانند حضرت موسی که بو و مزه شیر مادر را از دایه باز می‌شناخت، مجنون نیز بوی لیلی را از سایر بوها می‌شناخت؛ چون ما انسان‌ها که فرقی نمی‌کند در چه وضعیتی به سر بریم، از آن جا که در عهد آلت آن بو را استشمام کرده‌ایم، بوی عشق و بوی حقیقت و بوی راستی و درستی و اصالت فضای عدم را از نقطه چین‌ها باز می‌شناسیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

چراغی است تمییز در سینه روشن

رهاند تو را از فریب و دغایی

چراغ تمییز همان شیر مزمزه شده موسی است که طعم آن را با هیچ شیر دیگر مخلوط نکرد و تمییز داد و نجات یافت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

بیاورد بویش سوی گور لیلی

بزد نعره‌ای و فتاد آن فنایی

لیلی که در عشق مجنون چون ذوالنون صافی نشده بود، نشان را از دست نداد و با بو کشیدن لیلی مدفون در گور همانیدگی‌ها را جست و از هیبت این هشیاری، جسم ذهن در هم فرو پاشید و نجات یافت.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

به لیلی رسید او، به مولی رسد جان

زمین شد زمینی، سما شد سمایی

و این چنین هر کس در طلب آن چیز که در جستن آن است، همان می شود و طالب دیدار روی دوست، به دوست همانند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

شما را هوای خدای است، لیکن

خدا کی گذارد شما را شمایی؟

و بی شک همه در جست وجوی گمشده خویش، هر چند به غلط در همانیدگی ها، اما ریب المنون در کار که متوجه یک نیرو و یک کار در جهان شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

گروهی ز پشه که جویند صرصر

بود جذب صرصر، که کرد اقتضایی

که صرصر به پشه دل پیل بخشد

رهاند ز خویشش به حسن الجزایی

در تندباد حوادث انسان ها دو گونه عمل می کنند؛ یا فضا را می گشایند و جذب عنایت خداوند می شوند، یا نه چون لالکان، گدای نقطه چین ها تاب نمی آورند و از این باد می گریزند. اما سزای انسان تسلیم و فضاگشا دسترسی به مرکزی که پر از جرأت و دلیری است که از جیره خواری و در بند آفلین بودن رسته و نجات یافته.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

بیان کردمی رونقِ لاله‌زارش

ولی برنتابد دلِ لالکایی

چمن خود بگوید تو را بی‌زبانی

صلا، در چمن رو، که اهل صلائی

و در آخر بوی عشق خود شرح می‌دهد و دل‌های کوچک تاب بزرگی آن را ندارد؛ در گلستان عدم شو و از این بو جانت را  
عطرآگین ساز.

ان شاءالله.

والسلام

با احترام، سرور از شیراز 🌹



با سلام

خلاصه غزل شماره ۳۰۸ از دیوان شمس مولوی، تفسیر شده در برنامه ۹۰۵

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

🌸 خوابم ببسته‌ای، بگشا ای قمر نقاب

تا سجده‌های شکر کند پیشت آفتاب

خداوندا خوابم را در ذهن آشفته کرده‌ای، و راحتی و آسودگی با من ذهنی در ذهن ندارم. من به صورت هشیاری و امتداد تو به جهان آمدم. با اقلام فکری همانیده شدم، و برحسب آن‌ها جهان را دیدم. الآن می‌فهمم و درک می‌کنم، که دیدن برحسب همانیدگی‌ها و ایجاد درد، سبب شده که من زندگی بکنم که در آن آسایش نیست. عقل و هدایت تو در من نیست، و هیچ قدرتی ندارم و حس زندگی نمی‌کنم، و به خوبی حس می‌کنم، که زمان خوابیدن در ذهن به پایان رسیده است، و من نباید خواب ذهن را ادامه بدهم، و با همانیدگی‌ها صورت خدائیت خود را بپوشانم. خداوندا نقابت را باز کن و خودت را به من نشان بده تا من به صورت آفتاب از مرکز خودم طلوع کنم، و به صورت آفتاب سجده کنم، و همیشه در حال تسلیم باشم و از نفوذ و عقل من ذهنی و راهنمایی‌های آن خارج شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

🌸 دامان تو گرفتم و دستم بتافتی

هین دست درکشیدم، روی از وفا متاب


خداوندا من دامان تو را با من ذهنی‌ام و دست‌های ذهنم گرفتم، و تو دستم را کنار زدی، و دامانت را کشیدی، و من به تو نرسیدم. هرچه هم با من ذهنی اظهار تواضع کردم، تو منو نپذیرفتی. پس تو قبول نمی‌کنی، که من به جای زنده شدن





به تو، من ذهنی‌ام را ارائه کنم، و اکنون هشیارم به این که دیگر سبب‌های ذهنی را به کار نبرم، و تو را با ذهنم تجسم نکنم. من کاملاً درک می‌کنم، که از جنس تو هستم، بنابراین با فضاگشایی در اطراف اتفاقات این لحظه تسلیم اراده تو می‌شوم. تو هم بیا وفا کن و روی زیبای خودت را نشان بده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

گفتی: مکن شتاب که آن هست فعلِ دیو 

دیو او بُود که می‌نکند سوی تو شتاب

تو به من گفتی شتاب نکن. عجله کار شیطان است. حالا می‌گویم، دیو کسی است، که به سوی تو شتاب نمی‌کند. هرکسی با من ذهنی عجله می‌کند به سوی تو برسد، درواقع به سوی دیو می‌رود، و بیش تر گم می‌شود، و از جنس شیطان می‌شود. و هرکسی هم با فضاگشایی پی‌درپی، در زمینه حضور کار می‌کند. با شتاب به سوی تو می‌آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸


یا رب کنم، ببینم بر درگه نیاز 

چندین هزار یا رب، مشتاقِ آن جواب

یارب کردن، و خداوند را صدا زدن حقیقی همین فضاگشایی و عدم کردن مرکز است. خدا را صدا کردن با من ذهنی و فضا بندی یعنی به خدا ناز کردن، و گفتن من می‌دانم، و رفتن به سبب‌سازی ذهن که برای من ذهنی خیلی خوشایند است، و من ذهنی را برجسته می‌کند. درحالی که ما با فضاگشایی صادقانه باید در درگاه نیاز باشیم. ما با بودن در این لحظه می‌خواهیم به نمی‌دانش خود اقرار کنیم، و دیده نشویم. هرچقدر درون ما گسترده شود، می‌بینیم که ما تنها نیستیم، و همه کائنات در این کار هستند، و انسان‌های زیادی به خدا زنده شده‌اند، و می‌خواهند به ما کمک کنند.




مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

از خاک بیشتر دل و جان‌های آتشین 

مستسقیانه کوزه گرفته که آب آب

در این بیت مولانای عزیز اشاره به چهار عنصری می‌کند، که معادل با چهار بُعد ماست. انسان از همانیده شدن با چیزها و گذاشتن آن‌ها در مرکزش و زندگی خواستن از اجسام دچار درد می‌شود، و اگر علت دردش را بفهمد، و عمیقاً درک کند. آن دل و جان آتشین، تبدیل به دل و جان عشق می‌شود. انسانی که در من‌ذهنی درد می‌کشد، و دیدش بد است، این انسان آب زندگی، و عقل و خرد زندگی را می‌خواهد، و اگر فضا را باز کند و دردش را ببیند، که چه چیزی باعث دردش شده راهش به طرف زندگی باز می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

بر خاک رحم کن که از این چار عنصر او 

بی دست و پاتر آمد در سیر و انقلاب

خداوندا ما بیش‌تر از جنس خاک یعنی همانیدگی هستیم، و نسبت به آب و آتش و باد حرکت ما در من‌ذهنی کند است. ما در من‌ذهنی دست و پایی نداریم، که حرکت و پویایی برای تبدیل خودمان داشته باشیم. ما برای جلب رحم خداوند باید صفر شویم، و همانیدگی‌ها را شناسایی کرده و بیندازیم. که این کار سختی است. اما این حقیقت را می‌دانیم، که زندگی موقعی به ما رحم می‌کند، که ما غم فقر و غم فضاگشایی داشته باشیم. همین فضای گشوده مثل دایه ما را پرورش می‌دهد، و رحم خداوند به‌سوی ما جلب می‌شود.




مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

وقتی که او سبک شود، آن باد، پای اوست 

لنگانه برجهد دو سه گامی پی سحاب

اگر ما با فضاگشایی چندتا از این همانیدگی‌ها را بیندازیم، سبک می‌شویم، و هرچقدر سبک شویم باد پا می‌شویم، و به حرکت درمی‌آییم. درسته که در ابتدای کار معنوی افتان و خیزان به دنبال رحمت الهی می‌رویم. اما عشق از این کار ما خوشش می‌آید. و اگر بتوانیم فضای درون مان را بازتر کنیم، در ما رضا و شکر بیش تر می‌شود، و این ابر رحمت الهی مرتب برکاتش را به ما جاری می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

تا خنده گیرد از تک آن لنگ برق را 

و اندر شفاعت آید آن رعد خوش خطاب

از این که ما در ابتدا بلد نیستیم، درست فضاگشایی کنیم، و بلند شویم، روی پای زندگی بایستیم، و لنگ لنگان قدم بر می‌داریم، عشق می‌خندد و خوشش می‌آید. پس اتفاقاتی که در زندگی ما می‌افتد، می‌تواند صدای رعد باشد، و یک بیداری در ما اتفاق بیفتد، یک همانیدگی شناسایی شود و بیفتد. این شناسایی و انداختن همانیدگی‌ها صدای رحمت الهی است، و می‌خواهد باران بیاید، یعنی دم ایزدی شروع شده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸


با ساقیان ابر بگوئید که: برجهید 

کز تشنگان خاک بجوشید اضطراب



بزرگان ما مانند جناب مولانا ساقیان ابر هستند. ما وقتی شناسایی کردیم من ذهنی نیستیم، و تمام دردها را خودمان ایجاد کرده‌ایم و دیگر مقاومت و قضاوت نمی‌کنیم، و واکنش نشان نمی‌دهیم، و می‌خواهیم به خدا زنده شویم خداوند به ساقیان ابر می‌گوید، برجهید. برای این که طلب و جنب‌وجوش از طرف خاکیان می‌شنوم، و این تشنگان خاک آب می‌خواهند. بنابراین وقتی فضا را باز می‌کنیم، طلب صادقانه داریم و تشنه‌ای هستیم که در جست‌وجو و در طلب می‌افتیم.


مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

گیرم که من نگویم، آخر نمی‌رسد 

اندر مشامِ رحمت بویِ دلِ کباب؟

ما نباید با من ذهنی از دردها، و همانیدگی‌هایمان حرف بزنیم. چون رحمت الهی بوی مرکز درد ما را می‌فهمد، و نیاز ما را می‌داند، اگر ذهن ما ساکت شود. پس با فضاگشایی به زندگی اجازه دهیم، تا ابر رحمتش را بر سر ما ببارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

پس ساقیان ابر همان دم روان شوند 

با جرّه و قینه و با مشکِ پرشراب

حالا که خداوند از حرکت لنگ و لنگان ما خوشش آمده است ما فضا را باز کرده، و سکوت می‌کنیم، تا ساقیان ابر به فرمان او بلند شوند، و با سبو و ظرف‌های کوچک و مشک، با اندازه‌های مختلف به هرکسی برحسب ظرفیتش شراب دهند.




مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

خاموش و در خراب همی جوی گنج عشق 

کاین گنج در بهار برویید از خراب

می گوید دیگر خاموش باش و در خراب گنج عشق را جست و جو کن، این پارک ذهنی را خراب کن، و با فکرهای پی در پی آن را تعمیر نکن. کنترل را از پارک ذهنی ات بردار، تا آن‌ها مستقل بشوند، و از زندگی آب بخواهند. یعنی درد انسان‌ها را متوجه فضاگشایی بکند. پس این لحظه بهار ماست، باید ذهن را خراب کنیم، تا گنج ما بروید. گنج حضور گنج عشق، موقعی خودش را به ما نشان می‌دهد، که ما از سبب‌سازی ذهن آزاد باشیم. ما از جنس سکوت هستیم بنابراین باید خاموش شویم، چون هیچ چیز به اندازه خاموشی و زنده شدن به خداوند به ما کمک نمی‌کند.

با سپاس فراوان از برنامه گنج حضور 

رقیه اردبیل



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

[Shahbazi@rapidtest.com](mailto:Shahbazi@rapidtest.com)